

به نام خدا

و خوابی که آرام گرفت

نوشته:

زهرا مطلوبی

انتشارات کتاب آترینا

مقدمه

این یک حقیقت است. دنیایی که ما را احاطه کرده است پر از مترسک‌هایی است که برای ترساندن ما خلق شده‌اند! در ذهنت زندگی را به آسانی دو تا چهارتا تشبیه نکن و نه به یک مسیر روشن مثل بالا، سمت راست. زندگی با همه پایین و بالاهايش، جبرترین مسئله این دنیاست و عمری طول کشید تا به این حقیقت محض پی بردم که من نه برای ماندن آمده‌ام و نه برای رفتن. زندگی همان تنها دلیل محکمی است که پای من را به این دنیای پر از خواب‌های آشفته بند کرده است.

می‌گویم زندگی شاید همان لحظه‌ای باشد که چشمانم، لبخندهای نادر و کمیابت را نظاره می‌کند. همان لحظه‌ای که برای دیدن چشمانم حتی پلک هم نمی‌زنی. تو می‌گویی زندگی همان دستان کوچک و گرم توست. همان دستانی که من را با دنیایت آشتی داد. اگر زندگی همین‌هایی که می‌گوییم باشد، فردا اگر من را نداشته باشد؛ باکی نیست. همین امروز برایم کافی است. امروز زندگی را با تو زندگی کرده‌ام.

فصل اول

نورا:

صدای آخ گفتن بلندش، خیلی واضح‌تر از صدای ضربان قلب کوچکم که بی‌وقفه می‌زند به گوشم می‌رسد. جسم بی‌جانم پخش زمین می‌شود. مردمک چشمان بزرگ شده‌اش، زل زده به صورت مبهوت و ترسیده‌ام. مایع قرمز رنگی که درست از کنار شقیقه‌اش شروع شده، از روی خط بینی‌اش عبور می‌کند و قطره قطره روی سرامیک‌های سیاه رنگ کف زمین می‌ریزد.

خوف و هراس بر تمام وجودم چنگ می‌زند و صدای جیغم به سرعت بالا می‌رود؛ اما درست رسیده به مرز بغض‌های جمع شده در گلویم؛ دو دست ترسیده‌تر از من، دهانم را می‌گیرد.

اشک‌هایم ردیف به ردیف روی گونه گُر گرفته‌ام می‌ریزد. تنها چیزی را که احساس می‌کنم؛ باد سردی است که از پنجره باز پشت سرم، موهایم را به بازی گرفته. ریسه چراغ‌های کوچک رنگارنگی که دور تا دور دیوار کشیده شده، هنوز روشن و خاموش می‌شوند و هنوز قرمزی‌های روی صورت سفیدش که گاه در مقابل چشمانم آبی می‌شود و گاه سبز و آبی، صورت زیبایش را نقاشی می‌کند.

۶ □ و خوابی که آرام گرفت

انگار که حوض نقاشی‌ام را قرمز رنگ کرده باشم، یا که ماهی قرمز کوچکم این بار به رنگ آبی باشد.

ترس و حسی شبیه دیدن کابوس با چشمان باز، تمام تنم را در برمی‌گیرد. می‌لرزم و صدای نفس‌های عصبی و ترسیده‌ام، مثل ناقوس در گوشم می‌پیچد و من را از روشن و خاموشی ریشه‌های رنگی جدا می‌کند و پرت می‌کند به نور گرمی که مستقیم و لجوجانه درون چشمانم فرو می‌رود.

پشت دستم را مقابل چشمانم می‌گیرم و نور قطع می‌شود. آرام آرام لای پلک‌هایم را باز می‌کنم. هنوز تندی ضربان قلبم را احساس می‌کنم و عرق سردی که روی تنم می‌نشیند! نور که با ملایمت با چشمانم برخورد می‌کند؛ دستم را پایین آورده و روی صورت خیس از عرقم می‌کشم. باز هم کابوس...! باز هم گذشته و باز هم درهم تنیدن حال و گذشته...!

زبان روی لب خشک شده‌ام می‌کشم. چشمان خسته‌ام را با دست می‌مالم. نگاهم را از روی دیوار که با کاغذ دیواری‌های مشکی رنگ با طرح خط‌های اریب پوشیده شده بالا می‌کشم و به ساعت دایره‌ای شکل طلایی رنگ چشم می‌دوزم. سه و بیست دقیقه بعد از ظهر...! نفس بلند و عمیقی می‌کشم. چشم می‌گردانم روی میز شلوغ روبه‌رویم، صندلی خالی‌اش خیالم را راحت می‌کند. دستم را روی میز چوبی مقابلم سُر می‌دهم و لیوان سرامیکی سیاه رنگ پر از آب را دست گرفته و بی‌هوا سر می‌کشم. خنکی‌اش سلول‌های خوابیده و کسل تنم را بیدار می‌کند و کمی از خستگی خواب ناقص می‌کاهد. با دست خیزی پشت لبم را می‌گیرم و تکیه می‌دهم به پشتی صندلی. از زیر در کوتاه چوبی زل می‌زنم به پیاده‌رو آن طرف در و رفت و

فصل اول □ ۷

آمدهای مردم. پاها یک به یک از مقابل چشمانم عبور می‌کنند. چیزی شبیه حس طلسم شده، دوباره در وجودم بیدار می‌شود و نگاه و قلبم را به انجماد می‌کشاند. سکوت‌م را پر از خون می‌کند و به دست لحظه‌هایم شمشیر می‌دهد!

دوباره صداها و پیچ‌پیچ‌ها در سرم می‌پیچد و من را از من می‌گیرد یا شاید هم به خودم باز می‌گرداند. نمی‌دانم! تنها چیزی که به ذات حقیقی و درستی‌اش ایمان دارم همین چشمانم است و نگاهی که بار تلخ‌ترین لحظه‌ها و زهرترین دیدار را از گذشته برای امروز و فردایم به دوش کشیده تا غبار فراموشی روی خاطراتم ننشیند و کم‌رنگش نکند. تنها همین نگاه حقیقی است، همین نگاه سرد و وحشی که در وجودش هزاران هزار حیوان رام نشده و خون‌خوار به کمین نشسته تا به وقتش آزاد شوند. درستی تنها مال همین چشم‌ها است که در عمق نگاهش فاجعه‌بارترین اتفاقات را در خود پنهان کرده و سال‌هاست منتظر یک روز است. روزی که سکوتش زبان باز کند و گره‌همه‌ی "نشدنی"‌ها به دستش باز شود. روزی که همه کابوس‌هایش ته کشد و تمام شود.

دست مشت شده‌ام را روی پیشانی‌ام می‌گذارم. هنوز چشمانم به رفت و آمد عابران دوخته شده و ذهنم مثل تمام پانزده سال گذشته، در خود مانده و سنگین و کلافه است. کفش دخترانه مشکی رنگی مقابل در می‌ایستد. لای در باز می‌شود و کفشی که چند قدم نزدیک‌تر می‌شود. نگاهم به تک لای در است که روی لولایش در رفت و آمد است.

- سلام!

۸ □ و خوابی که آرام گرفت

سلامش بی‌جواب می‌ماند. نگاه و ابروهای گره خورده‌اش را ندیده می‌توانم تصور کنم.
- دوباره کجا غرق شدی؟

دستم را از روی پیشانی پایین می‌کشم و روی چشمان نیمه بازم قرار می‌دهم.

- حالت خوبه؟

حالم؟ باید خوب باشد یا بد؟ نمی‌دانم!

- خوابیده بودی؟

سرم را نامحسوس به چپ و راست تکان می‌دهم:

- باز کابوس دیدی؟

باز؟ آره، باز هم کابوس دیدم؛ اما خوابیده نه، با چشمان باز کابوس دیدم. کابوس ریسه چراغ‌های رنگی دیدم. کابوس صورتی که مثل حوض نقاشی شده بود؛ اما نه حوض آبی، حوضش قرمز بود و باریکه رودی که مایع قرمز رنگ، درون حوض سرازیر می‌کرد. آره باز کابوس دیدم، کابوس چشم‌های باز مانده. کابوس دست‌های کوچکی که دهانم را بسته بود. کابوس صداهایی که نشد جیغ شود و کابوس جیغ‌هایی که خفه شد. من باز کابوس دیدم!

- نورا با توام!... زنده‌ای؟

سر کج می‌کنم و از گوشه چشم نگاهش می‌کنم. به عادت همیشه ظرف کریستال شکلات را از کشوی میزش بیرون می‌آورد روی میز می‌گذارد. همان‌طور که با پوست شکلات دستش کلنچار می‌رود؛ با نیم‌نگاهی به صورتم می‌گوید:

- امروز اصلا حوصله اخم و تخماتو ندارم! مثل بچه آدم بگو باز

چه مرگت شده؟ دوباره دیوانگیت گل کرد. که لالمونی گرفتی؟

فصل اول □ ۹

انگشتان دستم را یکی یکی جمع می‌کنم. با ناخن‌هایم به کف دستم فشار می‌آورم. این کار من هم مثل شکلات خوردن‌های مینو برای تمدد اعصاب و کنترل فکرها نامربوط است، تا به خود بیایم و هوشیار شوم. به قول مینو برای جدا شدن از من لال مانده لازم است من هم تلنگر و ترفندی برای رهایی داشته باشم و چه فرقی می‌کند شکلات خوردن باشد یا فرو رفتن نیش ناخن در پوست! از روی صندلی بلند می‌شوم و به سمت تاریک خانه‌ای که در گوشه عکاسی قرار گرفته می‌روم:

- کجا؟

با آن‌که می‌دانم تا حرفی از دهانم بیرون نکشیده دست بردار نیست؛ باز سکوت می‌کنم. پرده ضخیم مشکی رنگ تاریک خانه را کنار می‌زنم و هم‌زمان که وارد می‌شوم، صدای اوف گفتن‌های مینو و صدای قدم‌هایش را هم می‌شنوم:

- نورا عزیزم، دیر اومدم باعث گنده دماغ شدنت شده، آره؟

دوربین آنالوگ را دست گرفته اهرم باز کردن دریچه فیلم را می‌چرخانم تا فیلم جمع شود؛ فیلم درونش را بیرون می‌کشم. جلوی راهم را سد می‌کند، سر کج می‌کند و نگاه خندانیش را به چشمانم می‌دوزد:

- قهری؟

کج نگاهش می‌کنم. لبخندش عمق می‌گیرد و شکلات را در دهانش جا به جا می‌کند:

- خب ترافیک بود عزیزم... می‌دونی تو این هوا که از گرما خون گریه کردم؛ چطوری رفتم تا اون سر شهر و برگشتم؟ خودت اینجا

۱۰ □ و خوابی که آرام گرفت

راحت نشست و داری باد می‌خوری، اون وقت اون ماشین لگنتو انداختی به جون من که ببرم بدم تعمیرش کنن، اونم کجا اون سر شهر! کنارش می‌زنم و به سمت طنابی که روی یک طرف دیوار وصل شده می‌روم. عکس انواع پروانه‌هایی را که هفته گذشته ظاهر کرده و روی ریسه‌ها با گیره لباس وصل کرده بودم، یکی یکی برمی‌دارم. مینو همچنان نق می‌زند:

- چرا؟ چون اوس موسی آشناست ارزون تعمیر می‌کنه! آخه عزیز من نمی‌گی اون اوس موسی بخت برگشته تا کی باید این ماشین اوراقتو باز و بسته کنه. نمی‌گی شاید خسته شده و تو رودروایستی نمی‌تونه رک و راست بهت بگه دخترم برو، این ماشین دیگه عمرشو کرده. برو عوضش کن یا بذار یه گوشه استراحتشو بکنه و خاک بخوره!

دست به بازویم می‌اندازد و برم می‌گرداند. مستقیم به صورتم زل می‌زند و ادامه می‌دهد:

- یا شاید هم بیچاره روش نمی‌شه هزینه کاملشو ازت بگیره و هی کیلو کیلو بهت تخفیف می‌ده یا...

- یا شاید اگه تا پنج ثانیه دیگه خودتو از جلوی چشمم گم و گور نکنی؛ ممکنه اتفاق بدتری از اوراق شدن ماشینم برات بیفته، این چطوره؟ هوم؟

نطقش کور می‌شود و همان‌طور بی‌حرف نگاهم می‌کند. لبخند، لحظه به لحظه صورت سفید و گردش را مزین می‌کند. انگار به هدفش رسیده، بالاخره زبانم را باز کرد! بی‌محابا و بلند می‌خندد و می‌گوید:

فصل اول □ ۱۱

- خب قربونت برم، بگو چی کار کنم تا این اتفاق بدتر از ارواق شدن ماشینت برام نیفته؛ ها؟

کلافه پوفی می کشم و دستم را به کمر بند می کنم:

- برو یه دستی به میزت بکش... شتر با بارش اونجا گم می شه!
جفت دست هایش را بالا می آورد و روی چشمانش قرار می دهد.

با همان لبخند زیبایش می گوید:

- چشم! شما امر بفرمایید بانوی گیسو سیاه من!

لبانم چند سانتی از هم فاصله می گیرد و او که لبخندم را روی هوا می قاپد:

-... دیدی... دیدی بالاخره خندیدی!

خنده ام را راحت آزاد می کنم و سرم را به نشانه تأسف تکان می دهم:

- باشه! حالا برو بیرون می خوام عکس هارو ظاهر کنم.

تشتک ها را به همراه تانک ظهور از گوشه اتاق برمی دارم و روی میز می گذارم:

- نورا خسته نشدی از این تاریک خونه؟ بابا بیماری پوستی می گیری، دوره این جور ظاهر کردنا گذشته، چرا این جوری خودتو

عذاب می دی. دستگاه ظهور اتوماتو به نظرت برای چی ساختن؟

چیزی نمی گویم و او با مکثی ادامه می دهد:

- می گم که... هنوزم نمی خوای تو اون مسابقه عکاسی شرکت کنی؟ مهلتش مونده ها!

- برای هزار و یکمین بار، اون مسابقه اونور آب برگزار می شه، دو هفته هم باید اونجا باشی. به نظرت با شرایط ما جور در میاد که

برم؟

۱۲ □ و خوابی که آرام گرفت

- چرا در نمیاد؟ من و خاله که هستیم. تو هم برای دو هفته میری و برمی‌گردی. وای فکرشو بکن نورا، آگه مقام بیاری...
کنارش می‌زنم و قسمتی از پرده تا شده را درست می‌کنم:
- هیچی نمی‌شه، فقط من دو هفته از کارام عقب می‌افتم؛ همین!
- چه کاری مثلاً؟ عکاسی رو که خودم هستم می‌چرخونم، نگران چی هستی دیگه؟
- خودت که بهتر می‌دونی، کارای مهم‌تر از این عکاسی هم دارم، پس کتکش نده!
با مکثی صدایش را از پشت سرش می‌شنوم:
- اون عکسای لعنتی آره؟
برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. لبخند صورتش، جایش را به اخم داده و گره‌هایی که بین ابروهایش بسته شده:
- عادت کردی حرفای تکراری بشنوی؟
- توام عادت کردی به حرف زندای تکراری! چرا تمومش نمی‌کنی؟ هیچ می‌دونی من و مامانت از دستت چی می‌کشیم. هیچ می‌دونی با این کابوس‌های لعنتیت، ما هم می‌میریم و زنده می‌شیم. به فکر خودت نیستی، لااقل به فکر ما باش! به فکر قلب اون زن بیچاره باش که به نفس‌های تو بنده!
بغض و عصبانیت هم زمان به صورتش هجوم می‌آورد. دوباره می‌خواهد شروع کند، البته این اولین بحث و جدل ما نیست و مطمئناً آخری هم نخواهد بود! تا وقتی که با دلم و ذهنیتم کنار نیاید، تا وقتی که با خواسته‌های من کنار نیاید و درکش نکند، آس همان آس و کاسه همان کاسه است!
- نمی‌خوای بذاری کارمو بکنم، نه؟

فصل اول □ ۱۳

بی‌هوا مچ دستم را در دستانش می‌گیرد و به بیرون از تاریک خانه می‌کشاندم. جلوی میز کارم می‌ایستد و کشوی میزم را باز می‌کند. سعی می‌کنم دستم را از میان پنجه‌اش بیرون بکشم که هم‌زمان با پرت کردن پاکتی روی میز، دستم را هم در هوا رها می‌کند:

- کارت؟ کدوم کار؟ تو به اینا می‌گی کار؟ آره نورا؟ تو به این عکسا و پلیس بازیات می‌گی کار؟

به عکس‌های بیرون ریخته شده از پاکت نگاه می‌کنم... تکتک چهره‌ها را از نظر می‌گذرانم، آن چهره‌های منفور، مثل تیری می‌شود که در قلبم فرو می‌رود! دوباره خشم مینو بالا زده و می‌خواهد استنطاقم کند... دوباره می‌خواهد حرف‌های تکراری بشنود بی‌آن که به این فکر کند که این بار من بریده‌ام... این بار من خسته‌تر از آنم که نبش قبر کنم! با تمام خستگی‌ام روی صندلی جای می‌گیرم. آرام دست پیش می‌برم و عکس‌ها را جمع می‌کنم:

- مینو دوباره شروع نکن، حوصله ندارم!

- من؟ من شروع نکنم؟ خیلی خب، تو چرا تمومش نمی‌کنی؟ چرا حالت هر روز بدتر از روز قبلت می‌شه؟ تو اون مغز پوکت چی می‌گذره؟ چرا این کابوس‌های لعنتی رو تمومش نمی‌کنی؟

سکوت می‌کنم. کف هر دو دستش را روی میز تکیه می‌دهد. کمی به سمتم خم می‌شود و بلندتر از قبل داد می‌زند:

- مگه با تو نیستم؟

کاسه صبرم سرریز می‌شود، به چشمانش زل می‌زنم و من نیز مثل خودش داد می‌زنم:

- نمی‌شه!... این کابوس‌های لعنتی تموم نمی‌شه! مگه دست منه؟

چطور می‌تونی تمومش کنی وقتی پونزده ساله نداشتی یه شب راحت چشم

۱۴ □ و خوابی که آرام گرفت

رو هم بذارم... چطوری تمومش کنم وقتی همه زندگیمو ازم گرفته...
ها؟ چطوری تمومش کنم؟

چیزی نمی‌گویند. درون چشمان به اشک نشسته‌اش، تصویر چشمان سرخ شده‌ام را می‌بینم. چرا می‌خواهد این لحظه‌ها را تکرار کند؟ به جز گند زدن به حال و روزمان و درآوردن اشکمان چه عایدمان می‌شود؟ چرا هر بار می‌خواهد برایش از تلخی گذشته و حال بگویم، مگر جز سیاهی و کابوس‌هایی که هر روز و هر شب مقابل چشمان به ترس نشسته‌ام، رقص و پایکوبی می‌کنند چیزی وجود دارد؟

با همان نگاه‌های خیسش میز را دور می‌زند و کنارم می‌ایستد. بعد از مکثی خم می‌شود و سرم را در آغوش می‌گیرد. مثل تمام وقت‌های بی‌کسی و تنهایی‌ام، بغض‌هایم را در سینه‌اش بیرون می‌ریزم. هق می‌زنم و او بیشتر تن و کله پوکم را به خود می‌فشارد. کاش بداند سوت پایان این بازی دست من نیست که درونش بدمم و پایانش را اعلام کنم... این کابوس‌ها دست من نیست تا در را به رویش ببندم و به دنیای خوابم راهش ندهم... تمام این عکس گرفتن‌ها و پلیس بازی‌ها دست من نیست که پای رفتنم را غل و زنجیر کنم تا دست از پا خطا نکند. تمام این سیاهی‌ها که دلشوره را در قلب و روح می‌ریزد، دست نگاهم است! دست چشمانی است که ممنوعه‌ها را دیده است، چشمانی که لحظه‌های عذاب‌آور و نفس‌بر را در حافظه نگاهش ثبت کرده. درست مثل آدمی که سیب را خورد و از بهشت رانده شد؛ چشمان من هم ممنوعه‌ها را بلعید و عمری است که از آرامش و خوشی رانده شده! می‌بینی دستانم برای پایان دادن خالی است! باید بگذارم زمان و چشمانم تقدیر را رقم بزنند.

فصل اول □ ۱۵

- نورا من می ترسم... چرا فراموش نمی کنی؟ چرا کارو دست قانون نمی سپاری؟ اونا خودشون می دونن چی کار کنن...
- خودت بهتر می دونی این کار، قبل از من دست اونا بوده. چی کار تونستن بکنن؟ اونا به جز بستن پرونده مگه کار دیگه ای هم بلدن؟

سرم را از تنش جدا می کند. صندلی چوبی جلوی میز را روی سرامیک های سیاه رنگ می کشد و کنار صندلی ام قرار می دهد. در حالی که با شتاب روی صندلی می نشیند دستم را میان دستانش می گیرد.

- خب عزیز من حرف منم همین، وقتی اونا با اون همه تشکیلات نتونستن کاری کنن، تو تنهایی چی کار می تونی بکنی؟... این عکسایی که روز به روز تعدادشون بیشتر می شه به چه کارت میاد؟ می دونی اگه سر گرفتن یکی از همین عکسا ببیننت چی می شه؟ وای نورا فکرشم دیوونه ام می کنه... خواهش می کنم بیا و همین جا این قضیه رو تمومش کن، باشه؟

باید یک جوری بحث را عوض کنم یا خیالش را با نقشه ام راحت کنم. تجربه نشان داده آخر این گونه صحبت ها به جای خوشایندی نمی رسد. گوشه لبم را به دندان می گیرم و به معنای فکر کردن ابرو درهم می کشم. با مکثی سر بالا می اندازم و نجی می کنم:

- نه نمی شه... زور که نیست دوزاریت کچه!

چند ثانیه نگاهش در چشمانم دو دو می زند. به محض فهمیدن شیطنت درون چشمانم، دستم را رها کرده و مشتت حواله بازویم می کند و از روی صندلی بلند می شود:

- آه! نورا مسخره بازی درنیار، دارم جدی حرف می زنم.

می‌خندم و جای مشتتس را با دست می‌مالم:

- خب عزیزم منم جدی گفتم!

- اصلا تو هیچ می‌دونی چطوری می‌خوای شروع کنی؟ می‌خوای

بری ببینیش که چی بشه؟ اصلا اون می‌ذاره که تو ببینیش؟

به متر کردن طول میزم با قدم‌های تندش نگاه می‌کنم:

- مینو این خواب‌های آشفته همه یه نشونه‌اس. این کابوس‌ها جدا

از آزار دادنم؛ راهو بهم نشون دادن. همه‌اش احساس می‌کنم بابا

منتظر انتقام گرفتن منه. اون موقع پرونده دست قانون بود و منم

برای این جور کارها خیلی کوچیک بودم؛ اما حالا چی؟ الان وقتشه.

دو، سه ساله زندگیم رو تعطیل کردم و می‌خوام که تمومش کنم.

می‌خوام به نگرانی‌های تو و این آشفته بازاری که براتون درست

کردم فیصله بدم. بی‌گدار به آب نزدم عزیز من! فکر کردی این همه

وقت که افتاده بودم دنبالشون، داشتم گوسفند می‌چروندم؟

لحظه‌ای از حرکت می‌ایستد. شانه بالا می‌اندازد:

- از تو هیچی بعید نیست!

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم و دوباره به قدم زدن‌هایش ادامه می‌دهد.

در حالی که عکس‌ها را درون پاکت برمی‌گردانم؛ می‌گویم:

- نه خیر خانوم. این همه مدت صبر کردم که برای این سوالا

جواب پیدا کنم. من کلی تحقیق کردم، خطراتو به جون خریدم تا

رسیدم به این آقا! به وقتش در مورد نقشه‌ام برات توضیح می‌دم.

فقط چون نورا این مدت کم‌آیه یأس بخون، من فکر همه جاشو

کردم. نگران نباش، نمی‌ذارم اتفاقی بیفته!

در سکوت نگاهم می‌کند. نگرانی‌هایش را از چشمان معصوم و

روشنش می‌خوانم. ولی صد حیف که کاری از دستم برای چیدن آن

فصل اول □ ۱۷

نگرانی‌ها از درخت خواهرانگی‌هایش برنمی‌آید! صورتش را بوسه باران می‌کنم و با چشمکی به رویش، خودم و حال بدم را در تاریکی اتاق تاریک پنهان می‌کنم.

لیوان را پر از آب می‌کنم و به همراه قرص از آشپزخانه خارج می‌شوم. صدای خنده‌های مینو و مامان خانه کوچک هفتاد متری‌مان را پر کرده. خدا را شکر می‌کنم برای همین اندک خوشبختی که خدا در دامن زندگی‌ام ریخته. خدا را شکر که این خنده‌ها هستند تا دست خستگی‌ها و تنهایی‌هایم را بگیرد و کمی از گذشته و آینده‌ای که نقشه‌اش را کشیده‌ام و حکمش را بریده‌ام، دور کند! کمی لبخندم را در بیاورد و کمی حس خوشبختی و آرامش به وجودم تزریق کند... خدا را شکر!

- وای نورا بیا ببین خاله خورشید چی برام دوخته!
کنترل تلویزیون را از روی میز وسط برمی‌دارم و کمی صدایش را کم می‌کنم.

- آخر نفهمیدم وقتی هیچ وقت این برنامه رو نمی‌بینی، چرا همه‌اش می‌زنی رو این کانال و صداشم بلند می‌کنی؟
پیراهن قرمز رنگ آستین حلقه‌ای که مامان برایش دوخته را مقابل تنش می‌گیرد و می‌گوید:
- اونو که صد سال دیگه هم نمی‌فهمی، حالا اینو نگاه... خوشگل شدم؟

کنار مامان روی مبل دو نفره می‌نشینم و در حالی که قرص را به دست مامان می‌دهم؛ می‌گویم:
- اولاً اولی خودتی! دوماً پیراهن خوشگله ولی فکر نکنم خوشگلی پیراهن به تو هم سرایت کنه!

۱۸ □ و خوابی که آرام گرفت

-... خاله ببین چی می‌گه!

و رو به من ادامه می‌دهد:

- حسود هرگز نیاسود!

بلند می‌خندم. مامان لیوان خالی را به دستم می‌دهد و دستانش را برای به آغوش کشیدن دختری که سال‌ها پیش برای بردن مادرش به این خانه آمده بود و حالا چندین سال است که هم خانه و هم نفسش شده باز می‌کند و آرام با لبخند دلنشینش می‌گوید:

- نورا دخترمو اذیت نکن. بیا اینجا عزیزم. زیبایی و خوشگلی شما رو ماه آسمون هم نداره، خوش به حال من که خدا همچین فرشته‌هایی رو به زندگیم فرستاده.

مینو با ناز خودش را کنار مامان جا می‌کند. صورتش را به صورت چروک خورده مامان می‌گذارد و همان‌طور که برایم ادا در می‌آورد می‌گوید:

- البته من از نورا خوشگل‌ترم!

ابرو بالا می‌اندازم و تنها نگاهش می‌کنم. مامان دستم را می‌گیرد و روی دست مینو می‌گذارد:

- به نظر من که هیچ فرقی با هم ندارین هردوتون مثل هم زیباییین... مثل هم مهربون و مثل هم لجباز و یه دنده و کله خراب! مینو می‌زند زیر خنده و من تنها لبانم را کش می‌دهم:

- داشتیم مامان خانوم؟

- به داشتن و نداشتش کاری ندارم ولی بهتره به نقاط ضعف و قوت خودتون آگاه باشین، حداقل پیش خودتون به ایراداتتون اعتراف کنین و سعی کنین برطرفش کنین... شما به جز هم کسی رو ندارین، همیشه سعی کنین پشت هم باشین و به هم کمک کنین...

- آه! مامان خواهش می‌کنم هر نصیحتی که می‌خواهی بکن، ولی چون من حرف‌های تلخ نزن. ما تا آخر عمر بیخ ریش خودتونیم. همه توصیه‌ها رو هم که یه شبه بگی، این مینوی کند ذهن یاد نمی‌گیره، هر شب یه نصیحت برامون کافیه... مگه نه مینو؟

به من چشم غره می‌رود و رو به مامان می‌گوید:

- آره خاله چون فکر نکنم نورا حتی معنی این حرفارو درک کرده باشه؛ پس وقتتو تلف نکن!... راستی دستتون درد نکنه. من که گفتم نمی‌خوام، چرا چشماتو این‌قدر با این دوخت و دوز اذیت می‌کنی آخه!

- مادر اگه همین دوخت و دوز ساده هم نباشه، خونه تنهایی کلافه می‌شم. شما که از کله سحر می‌زنین بیرون و آخر شب برمی‌گردین. منم با همین چیزا هست که سرگرم می‌شم!

- آخ من قربون اون حوصله سر رفتنت برم خورشید خانوم! تو چون بخواه. می‌خواهی اصلا از فردا نرم سر کار... ها؟ چی میگی؟ دوتایی بشینیم سر این چرخ خیاطی قرون وسطایی و تا شب از این پیراهن خوشگلا بدوزیم برای خودمون!

می‌خندم و مامان با عشق دستی به موهای قهوه‌ای روشن مینو می‌کشد:

- نمی‌خواد قربون شکلت، من خودمو سرگرم می‌کنم. شما به کارتون برسین. انشالله به هر چی که دست می‌زنین طلا بشه مادر! مینو نیم نگاهی به صورتم می‌اندازد و با بدجنسی که در صدایش داد می‌زند می‌گوید:

- خاله چون به بعضیا نگاه نکن که زغال سنگن، برای خودم یه پا

طلام!

۲۰ □ و خوابی که آرام گرفت

با لبخند گوشه لبم را به دندان می‌گیرم. پا روی پا می‌اندازم و مامان با لبخند سر تکان می‌دهد. مینو با همان شیطنت‌های تمام نشدنی‌اش ادامه می‌دهد:

- از ساعت خوابتون هم که گذشته خورشید خانوم. بلند شین بانوی من، تا اتاق راهنماییتون می‌کنم!

مامان خم می‌شود و مهر عشق و محبتش را روی موهایمان می‌زند. در حالی که یک دستش را به زانویش تکیه می‌دهد با دست دیگر بازوی مینو را می‌گیرد و بلند می‌شود:

- من که از پس زبون شما دوتا برنمی‌آم. فکر کنم خودتون مشکلاتون رو حل کنین بهتر باشه. فقط صداتون رو کنترل کنین که من بی‌خواب نشم!

ریز می‌خندم و مینو چشم غره می‌رود. در حالی که به طرف اتاق می‌روم می‌گویم:

- مواظب چشمات باش یه وقت کج نشه!

دهان باز و بسته می‌کند که ریز و درشت بارم کند؛ اما با وجود مامان لب فرو می‌بندد و تنها به سری که به معنای تهدید تکان می‌دهد، اکتفا می‌کند. خودم را به قرارگاهم می‌رسانم تا هر چه زودتر حالت دفاعی‌ام را سفت و سخت درست کنم. خودم را روی تخت می‌اندازم و پتو را تا روی سرم بالا می‌آورم. هنوز نفس راحتی نکشیده صدای باز و بسته شدن در و به دنبالش صدای نفس‌هایش را می‌شنوم. به سرعت پتو را از روی صورت کنار زده و دهان به خواهش و التماس باز می‌کنم:

- بابا بچه که زدن نداره... یه حرفی بود که زدم دیگه. شما به بزرگی خودتون بیخشین!

فصل اول □ ۲۱

آستین‌های فرضی‌اش را بالا می‌زند و با صدایی که به عمد کلفت کرده می‌گوید:

- حالا یه بچه‌ای بهت نشونت بدم که صدتا بچه از کنارش در بیاد! ضعیفه، من چشمام لوچه؟
می‌خندم:

- من کی گفتم لوچ؟ گفتم مواظب باش کج نشه!
لحظه‌ای لبخند بین اخم‌های صورتش می‌نشیند که زود جمع می‌کند. قدم برمی‌دارد و به سمت می‌آید:

- آه... مینو تورو خدا امشب حوصله غلغلک و خندیدن ندارم. بیا همین یه امشب مثل بچه آدم کپه مرگمون رو بذاریم بخوابیم... فردا باید صبح زود برم.

چشم تنگ کرده و مشکوک نگاهم می‌کند:
- زود میری، واسه چی؟ مگه... وای نورا، نگو باز می‌خوای بیفتی دنبال این نره غول و ازش عکس بگیری؟

به پهلو می‌شوم و آباژور میان دو تخت را روشن می‌کنم:
- نه اونجا نمی‌رم... اون چراغ رو خاموش کن!
- پس کجا می‌خوای بری؟

در حالی که ساعت گوشی‌ام را برای صبح تنظیم می‌کنم؛
می‌گویم:

- باید برم دنبال یه جا برای نمایشگاه. یه هفته بیشتر وقت نداریم، هنوز هیچ کاری نکردیم. عکس آخری هم که هنوز رو دستت مونده، چاپش نکردی!

لباس خواب عروسکی سفید رنگش را می‌پوشد و بعد از خاموش کردن چراغ اتاق، زیر پتو می‌خزد:

۲۲ □ و خوابی که آرام گرفت

- فردا چاپش می‌کنم، نگران جا هم نباش حله!

سر بالا می‌آورم:

- چطوری حله؟ مگه رفتی دنبالش؟

- نه نرفتم. ولی امروز رهی زنگ زده بود.

- رهی؟ چی می‌گفت؟

موهای بلندش را از زیر سرش بیرون می‌کشد و روی بالش

پخش می‌کند:

- سالن سهرابی رو برای نمایشگاه هفته بعد رزرو کرده بود؛ ولی

مثل این‌که به مشکل برخورد. انداخته دو هفته بعد... می‌گفت از رویا

شنیده دنبال جاییم، زنگ زد و گفت اگه هنوز جایی پیدا نکردیم بریم

اونجا، رزرو شده است!

- پس چرا به من چیزی نگفت؟

برمی‌گردد و نگاه می‌کند:

- مگه امروز دیدیش؟

سر تکان می‌دهم:

- آره، صبح اومده بود عکسای خواهرش رو ببره!

می‌خندد:

- اتفاقاً گفت اگه به نورا می‌گفتم، بدون چک و چونه ردش می‌کرد!

- این‌که پیشنهاد خوبیه؛ چرا همچین فکری کرده؟

- از اونجایی که به کمک همه آدمای اطرافت دست رد می‌زنی...

اون بیچاره هم ترسیده این بارم قبول نکنی، پیشنهادشو به من داد!

- این فرق می‌کنه. خب هزینه‌شو خودمون پرداخت می‌کنیم. فقط

زحمت رزرو کردنش افتاده گردنش.

چیزی نمی‌گوید. سر برمی‌گردانم، هر دو دستم را زیر سرم

می‌گذارم و زل می‌زنم به چراغ خاموش وسط اتاق.

- نورا!

- هوم؟

- چرا نمی‌خوای به رفتن فکر کنی؟ این شهر به جز آلودگی چی

داره که دو دستی چسبیدیم بهش... ها؟

عادت! این شهر به جز آلودگی عادت دارد. عادتیه که مردمانش را

به نوعی اسیر خودش کرده! این شهر برای من خاطره دارد...

خاطرات بد و خوب. هر چند تنها خاطره بدش به اندازه‌ای بزرگ و

تلخ و سیاه است که همه خوبی‌هایش را کم رنگ کند؛ اما من قول

داده‌ام که بجنگم. قول داده‌ام درست وسط سیاهی‌ها بایستم و به

حرمت و به خاطر تمام خاطرات خوبم بجنگم! این شهر همان سیاهی

ست که من درست وسطش ایستاده‌ام و باید بایستم و بجنگم که من

قول داده‌ام به چشمان باز مانده آن روز!

- مینو می‌شه درکم کنی... یه کم، فقط همین یه بار!

- می‌ترسم تو همین یه بار از دستت بدم! تو که خوب درکم

می‌کنی باید بدونی دلشوره و ترسم از چیه! این همه بالا و پایین

پریدن و نق زدنم برای چیه! نورا من به جز تو و خاله کسی رو تو

دنیا به این بزرگی و بی‌در و پیکری ندارم. همه کس و کارم، دار و

ندارم شمایی. حالا می‌خوای دلم برای از دست دادن تنها کس‌ام

شور نزنه؟ می‌خوای برای تو آتش افتادن عزیزترین کس‌ام کاری

نکنم؟

سکوت می‌کنم... کلمات را برای تسکین دلشوره‌اش پیدا نمی‌کنم.

حرفی پیدا نمی‌کنم تا برای تسلائی خاطرش بگویم. تنها چشمانم به

اشک می‌نشیند و قلبم بی‌قرار می‌زند.

- اولین روز رو که اومدم خونه‌تون یادته؟

سرم را نامحسوس بالا و پایین می‌کنم. ذهنم پر می‌کشد به گذشته‌های دور:

- اون روز بابام منو فرستاده بود تا هر طور شده مامان رو از خونه‌تون بیارم بیرون... می‌گفت «چه معنی داره زن از خونه شوهرش قهر کنه بره خونه همسایه؟ زن باید تو خوشی و ناخوشی کنار مردش باشه. درسته که اخلاق ندارم و سر هر چیزی دعوا راه می‌ندازم ولی ته دلم خودم می‌دونم مشکل از منه و باید چاره‌اش کنم!» همیشه از قهر کردنای مامان متنفر بودم. مامان هم از دعوا و مرافعه راه انداختنای بابا، ولی هر دوشون عاشق همدیگه بودن. به جز هم کسی رو نداشتن. فقط یه همسایه بود و یه خورشید خانوم! مامان همیشه می‌گفت خونه خاله خورشیدت مثل خونه پدری می‌مونه برام. تا تقی به توقی می‌خوره و دنبال نازکش می‌گردم، با خیال راحت بلند می‌شم و می‌رم اونجا. منم می‌خندیدم و می‌گفتم خب مامان چرا قهرتو نمی‌بری تو یکی از اتاقای خودمون. حتما باید بری خونه خاله خورشید؟ بغض گلوشو می‌گرفت و می‌گفت آخه می‌خوام یادم بمونه که تنها و بی‌کس نیستم... نمی‌خوام فکر کنم که به جز این خونه و آدماش دیگه هیچ کسی رو ندارم. می‌خوام باورم شه که یه همسایه دارم که از خواهر و مادر بهم نزدیک‌تره...

- مینو...

- هیس... چیزی نگو نورا، چیزی نگو... بذار بگم بعد اون روز چه اتفاقی برای اون دختر افتاد. بذار یادت بیارم چه بلایی سر زندگیش اومد... اون فقط اومده بود مادرش رو ببره تا با پدرش آشتی بده. قرار نبود مادرش اونو بسپاره دست خورشیدی که می‌گفت مثل خواهر می‌مونه براش و بره، اما نه... رفتن قرارش بود ولی برنگشتن

فصل اول □ ۲۵

قرارش نبود. مامان گفت با بابا میره تا یه کم تنها باشن. تا دوتایی بیرون یه گشتی بزنن و بابا از دل مامان ناراحتی شو دربیاره، گفت تا شب نشده برمی گردن. ولی... نورا چرا برنگشتن. ها؟

لب می جنبانم تا چیزی بگویم که اشکهایم شره می کند. پتو را کنار زده و از تخت پایین می آیم. تنش را در آغوش می گیرم و زخمهای روحش را نوازش می کنم:

- مینو...

باز بین حرفم می پرد:

- مگه می شه آدم برای یه گشتن ساده بره بیرون و دیگه برنگرده؟ مگه می شه با یه بار رفتن تصادف کنه و دیگه هیچ وقت به قرارش نرسه، ها؟ تو بگو نورا مگه می شه یه تصادف جون هر دوتاشون رو بگیره؟

اشکهایش آرام روی گونه هایش می غلتد. برای هزارمین بار برایم از مادر و پدرش می گوید. از شبی که قرار برگشتنشان بود و دیگر هیچ وقت برنگشتند. می دانم که می داند این حرفها تکراریست که من ده سال است که تمام این قصه را از برم؛ اما انگار ما به تکرارها عادت کردیم، به مویه و زاری کردنها و شمردن لحظه های تلخمان عادت کردیم، تکرار این مکررات هرچند که شبیه زهر است و مسموم کننده اما ما تلخیها را مدام به هم می بافیم تا به شیرینی آغوشی که برای آرامش هم باز می کنیم برسیم، تا برسیم به همین دستهای نوازشگری که روی صورت همدیگر می نشیند که ما عادت داریم به شهدی که با زهر آغشته شده. ما خیلی وقت است که به تکرار مکررات عادت کردیم.

- نورا حالا من نه بابا دارم نه مامان... من فقط شما رو دارم. اگه

برای تو اتفاقی بیفته من می میرم... اگه... اگه...

- هیش! آروم باش عزیزم، قول می‌دم که اتفاقی نیفته. مینو چرا داری این طوری خودتو عذاب می‌دی؟ چرا همه‌اش منفی بافی می‌کنی آخه؟ اصلا چرا باید برای من اتفاقی بیفته، ها؟
بینی‌اش را با صدا بالا می‌کشد و حلقه دستی که دور گردنم انداخته را تنگ‌تر می‌کند:

- این قدر دیگه نفهم نیستم که ندونم چی کار می‌کنی! تو داری از اون مردتیکه آتو می‌گیری، داری مدرک جمع می‌کنی که بری تهدیدش کنی، ولی نورا تو نمی‌دونی اونا چقدر خطرناکن! اگه بفهمن داری از گند کاریاشون عکس می‌گیری می‌کشنت... می‌فهمی؟

- می‌فهمم مینو، همه این چیزا رو می‌فهمم ولی دیگه تموم شد. دیگه عکس گرفتنام تموم شده. قراره مرحله دوم شروع شه!
از من جدا می‌شود، با ترس و ناباور به چشمانم زل می‌زند:

- چی؟ مرحله دوم!

- نترس اونا هیچ وقت نمی‌تونن پیدام کنن... نگران نباش.

به رد اشکی که روی صورتش مانده نگاه می‌کنم. هنوز ناباور به صورتم زل زده. لبخند نرمی می‌زنم و او با مکثی زمزمه می‌کند:
- همیشه واضح‌تر بگی که می‌خوای چه غلطی بکنی؟ تو انگار قصد جونمو کردی. مرحله دوم دیگه چه کوفتیه؟

می‌خندم و لپ باد کرده‌اش را با دستم می‌کشم:

- مرحله دوم یه کوفت حسابیه! الان نه، به وقتش بهت می‌گم!
- نورا یا همین امشب هر چی که تو اون مغز معیوبت می‌گذره رو می‌گی یا فردا همه چی رو می‌ذارم کف دست خاله، حالا دیگه خود دانی!

- صبر کن ببینم، الان داری تهدیدم می‌کنی؟

فصل اول □ ۲۷

- هر جوری که دوست داری فکر کن. من باید بدونم می‌خوای چی‌کار کنی یا نه؟ مگه قرار نشد هر جا بری و هر کاری بکنی با هم باشیم، مگه تو نگفتی می‌خوای پشتت باشم بهت کمک کنم، پس این قایم موشک بازیای چیه؟

کلافه با کف دست چشمان خسته‌ام را می‌مالم. مانده‌ام چطور بگویم که نمی‌خواهم پایش را به این بازی باز کنم. بازی‌ای که خودم هم از آخرش خبر ندارم. زبان در دهان می‌چرخانم و آرام زمزمه می‌کنم:

- مینو نظرم عوض شد... کارم اون قدر هم سخت نیست، خودم می‌تونم از پس‌اش بر پیام.

در سکوت تنها نگاهم می‌کند و این یعنی حرف باب میلش را نشنیده، این یعنی هنوز قانع نشده و تهدیدش همچنان پا برجاست. دستی لای موهای بلند سیاهم می‌کشم. دهانم را پر از هوا می‌کنم و بریده بریده نفسم را بیرون می‌دهم. با مکثی در چشمان منتظرش می‌گویم:

- می‌خوام چندتا از عکسا رو به همراه یه نامه براشون بفرستم...

چشم تنگ می‌کند و من ادامه می‌دهم:

- می‌دونم چقدر خطرناکن و کشتن آدمی مثل من هم براشون عین آب خوردنه ولی خوب باید از یه جایی شروع کنم یا نه؟ خودت بهتر می‌دونی تا این بازی رو تموم نکنم، کابوس‌ها دست از سرم برنمی‌دارن و آرام نمی‌گیرم...

- باید چی‌کار کنیم؟

با اخم نگاهش می‌کنم:

- نه. مینو تو نه، من خودم تنهایی تمومش می‌کنم...

- از اول قرارمون دوتایی بود تا آخرش هم دوتایی می‌ریم!
- از اول نمی‌دونستم قراره با چه موجوداتی روبرو شم!
- خیلی خب حالا که مطمئن شدیم با چه آدمای خطرناک و خونخواری روبه‌روئیم باید محکم کنار هم بایستیم تا شکستشون بدیم...

- مینو...

- خواهش می‌کنم نورا دیگه کشش نده. خودت می‌دونی که کوتاه نمی‌آم پس تمومش کن، اینم یادت باشه دوتا عقل خیلی بهتر از یه عقله!

- مینو می‌خوام کنار مامان باشی، اگه... اگه خدایی نکرده اتفاقی برام بیفته نمی‌خوام مامان تنها باشه. تو باید به فکر مامان باشی نه من!

رو برمی‌گرداند و پشت به من می‌خوابد:

- من به فکر خاله هستم، بهتره تو هم به فکر من باشی، اجازه نمی‌دم تنهایی کاری کنی. پس وقتتو برای منصرف کردنم تلف نکن.
- مینو...

- مگه نمی‌خواستی زود بخوابی؟ منم خوابم میاد. شب بخیر!
لب روی هم می‌فشارم و دیگه نفسی نمانده تا کلافگی‌هایم را بیرون بریزد. انگار او کار بلدتر از من است، خیلی زود مجابم کرد و از موضع خود پایینم آورد! با مکثی پتویش را کنار زده و کنارش می‌خزم. دست دور کمرش می‌اندازم. صدای خنده ریزش را می‌شنوم:

- باز مهمون ناخونده شدی؟

می‌خندم:

- به همه اون مهمون بودنای وقت و بی وقت تو در!
چیزی نمی گوید. سکوت، فضای نیمه روشن اتاقمان را پر می کند.
ذهنم باز در بین هاله ای از مبهم ها گیر می افتد. وجود و تمام تفکراتم
به آن روز، به خنده های از ته دل دخترک، به بوت های مردانه سیاه
رنگ گیر کرده و جا مانده در گذشته و خاطراتم. روحم درد دارد
ولی نمی میرم. انگار این روزها خیلی ها با دردهایشان زندگی می کنند!

تکیه ام را به درخت تنومند کنار خیابان می دهم و مدام با انگشتان
دستم بازی می کنم. به ساعت روی گوشی نگاهی می اندازم و دوباره
زل می زنم به سنگ ریزه ای که نیم ساعتی می شود زیر پایم به این
طرف و آن طرف قل می خورد. صدای موتوری به گوشم می رسد. به
سرعت سر کج می کنم و به خیابان پشت سرم نگاه می کنم. این بار
برخلاف انتظارم و دفعه های قبل موتور درست کنار درخت متوقف
می شود. پسر لاغر اندامی که سر تا پا سیاه پوشیده، یک پایش را
روی زمین می گذارد و شیشه کلاه کاسکت قرمز رنگش را بالا
می دهد:

- مثل این که من با شما قرار داشتم؟

به چشمان گود رفته اش نگاه می کنم و جای زخمی که روی
پیشانی اش جا مانده، آب دهانم را قورت می دهم و سعی می کنم
چیزی بگویم:

- آقا فرشاد؟

- بله خودمم.

سرم را بالا و پایین می کنم و همان طور که با دستان لرزانم زیپ
کوله ام را باز می کنم می گویم:

۳۰ □ و خوابی که آرام گرفت

- پاکت سفید برای شماست، پولی که با هم طی کرده بودیم، پاکت زرد رو هم باید ببرین به همون آدرسی که روش نوشتم! پاکت‌ها را مقابلش می‌گیرم. سرد و جدی تنها سرش را بالا و پایین می‌کند و هر دو پاکت را از دستم می‌گیرد:

- فقط همون‌طور که گفتم، تأکید کنین پاکت رو به دست خود صاحب خونه برسونن.

دوباره سر تکان می‌دهد:

- چشم خانوم.

موتور را روشن می‌کند. به محض این‌که پایش را از زمین جدا می‌کند؛ موتور به سرعت و با صدای بدی از جا کنده می‌شود. به دود جا مانده‌اش نگاه می‌کنم و لبخند نامطمئنی روی لبم می‌نشیند. بی‌درنگ از عرض خیابان عبور می‌کنم. اولین ماشینی که جلوی پام می‌ایستد را سوار می‌شوم و رو به راننده آدرس نمایشگاه را می‌دهم.

در شیشه‌ای که به رویم باز می‌شود، موجی از باد خنک به صورتم هجوم می‌آورد. لبخند می‌زنم و جمعیت حاضر در سالن را از نظر می‌گذرانم. مینو کنار تابلویی ایستاده و با شوق و ذوقی که از این فاصله هم پیداست با خانوم میانسال مقابلش حرف می‌زند. تا می‌آیم چشم از او بردارم نگاهش در چشمانم گره می‌خورد. با دست اشاره‌ای به انتهای سالن می‌کنم و او نامحسوس سرش را بالا و پایین می‌کند.

- سلام.

سر بلند می‌کنم و مردی که با کت و شلوار خوش دوخت اسپرتی، مقابلم ایستاده زمین تا آسمان با رهی، مردی که تا دیروز فقط در

فصل اول □ ۳۱

لباس‌های هنری و کمی عجیب و غریبش دیده بودم فرق می‌کند.
ناخودآگاه لبخندی از این همه تغییر روی صورتم می‌نشیند:

- سلام، خیلی خوش اومدی!

ابرو بالا می‌اندازد و در حالی که دستانش را کمی از هم باز
می‌کند، با اشاره‌ای به سر تا پایش می‌گوید:

- انگار خیلی تغییر کردم، نه؟

می‌خندم:

- ظاهرهت خیلی!

راه می‌رود و من هم کنارش قدم برمی‌دارم:

- ولی باید خدمتتون عرض کنم که من همون رهی دیروزم و این

لباسا هم نتونستن عوض کنن!

- منم چیزی غیر این نگفتم، قرار نیست که آدما با یه تغییر لباس،

شخصیت و خود وجودیشون هم تغییر کنه!

- بله کاملاً قبول دارم خانوم کامکار! ضمناً تبریک می‌گم...

کاراتون فوق العاده است!

با لبخندی به لحنش می‌گویم:

- لطف داری! من ممنونم از شما. اگه این سالن نبود ما هم مجبور

بودیم زمان نمایشگاه رو چند روزی بندازیم عقب‌تر، راستش من و

مینو خیلی برای این عکسا زحمت کشیدیم. امیدوارم اون‌طور که باید

استقبال بشه.

- نگران نباش! با این که روز اوله ببین چه جمعیتی اومده!

با لبخند سر تکان می‌دهم:

- خدا رو شکر خیلی خوبه! از تابلو نیمه کاره چه خبر؟ بالاخره

تکمیل شد؟

از روی میز کنار ستون دو لیوان نوشیدنی برمی‌دارد:
- فکر کنم امشب کاملش کنم. انشاءالله برای هفته بعد همه کارا انجام
می‌شه!

لیوانی که به طرفم گرفته را از دستش می‌گیرم:
- خوب پس پیشاپیش تبریک می‌گم!
می‌خندد، چشمانش را می‌بندد و با مکثی باز می‌کند:
- ممنون. ولی این تبریک گفتن قبول نیست، باید همون روز با یه
دسته گل تشریف بیاری و رسماً بهم تبریک بگی!
- اون که حتما. به خاطر تابلویی که قولشو بهم دادی هم که شده
میام!

باز هم می‌خندد و دستی به موهای قهوه‌ای تیره رنگ تقریباً
بلندش می‌کشد:

- چرا این قدر دیر کردی؟
سر برمی‌گردانم و مینو با اخم نگاهم می‌کند:
- سلام عزیزم... ببخشید یه کم دیر شد.
- چی شد؟ پاکت رو دادی بهش؟
- آره... حالا بعدا راجع بهش صحبت می‌کنیم، حواست به مهمونا
باشه.

با نفسی که بیرون پرت می‌کند؛ دست پیش می‌آورد، لیوان
نوشیدنی را از دستم می‌گیرد و بی‌هوا سر می‌کشد. مات و مبهوت
نگاهش می‌کنم. بعد از خوردن محتویاتش، لیوان را پایین آورده و با
دستمال دستش خیسی پشت لبش را می‌گیرد و زل می‌زند به نگاه
متعجبم:

- آخیش خیالم راحت شد، ها چیه؟ یه لیوان آب پرتقال بود دیگه!

گوشه لبم را به دندان می‌گیرم و صدای خنده ریز رهی توجه‌ام را جلب می‌کند. من هم لبخندی به بی‌پروایی مینو می‌زنم و با سر تأسفی که برایش تکان می‌دهم از آن‌ها جدا می‌شوم.

مقابل تابلویی می‌ایستم. تصویر پروانه‌ای که درست رو به خورشید پرواز می‌کند را نشان می‌دهد. زل می‌زنم به بال پروانه که با ترکیب چند رنگ روشن هارمونی خاصی تشکیل داده و تابش خورشید روی آن، تصویر را به چیزی شبیه درخشش ستاره در پس زمینه سفید و روشن کرده. آن همه نور و روشنایی کمی برایم غیر باور است؛ اما من این عکس را در یک ظهر تابستان آن هم وقتی که هیچ قصدی از عکس گرفتن نداشتم، انداختم. درست زمانی که دکمه خاموش دوربینم را لمس کردم و پروانه‌ای مقابل قاب چشمانم قرار گرفت. وقتی به اندازه کافی من را برای عکس گرفتن مشتاق و وسوسه‌ام کرد، اوج گرفت و بالا رفت و من مجبور شدم با فاصله خیلی پایین‌تر از خودش، تنها پروازش را به تصویر بکشم. ساعت‌ها به این پرواز و اوج گرفتن فکر کردم. به آزاد شدن در بطن خلا... آزاد شدن از همه بندهایی که به نوعی من را به چیزی وصل می‌کند. ساعت‌ها فکر کردم؛ اما تنها به یک واقعیت رسیدم. به واقعیت آزادی اما نه آزادی از بندها. من خودم را در بطن حوادث آزاد کردم. انگار که تمام زندگیاات را در کیسه‌ای بریزی و بیندازی روی کولت، روی پرتگاهی بایستی و از آن بلندی با تمام خودت و هستی‌ات سقوط کنی و انتظار به آرامش رسیدن یا آزاد شدن از بندها را داشته باشی!

می‌دانم این نوع از آزادی، حماقت است؛ اما باید اعتراف کنم که من متأسفانه خیلی وقت‌ها به طرز احمقانه‌ای حماقت می‌کنم! به طرز

۳۴ □ و خوابی که آرام گرفت

احمقانه‌ای فلسفه زندگی و هدف ناقصم را باور دارم و بدتر از آن گاهی ایمان دارم به این نوع آزادی. مثل چند ساعت گذشته که خودم را با چشمان باز و همان عقلی که هنوز در سرم جا خوش کرده و منطق‌ها و فلسفه‌های اشتباهش را به خوردم می‌دهد؛ در آتش رها کردم و انتظار دارم در این آتشی که خودم باعث شعله‌ور شدنش شده‌ام، به آرامش برسم و خودم را از دست بندها و کابوس‌ها و رنج‌ها آزاد کنم؛ اما می‌دانم این خیالی بیش نیست!

- به چی فکر می‌کنی؟

این صدا، صدای تنها مردی است که در زندگی‌ام می‌شناسم. رهی! بدون این‌که چشم از تابلو بردارم می‌گویم:

- به پرواز!

- پرواز کردنو یاد گرفتی؟

- پرواز کردن که یاد گرفتی نیست، این قابلیت ذاتیه و تو وجود همه ما آدما هست. منتها هیچ وقت جرات نمی‌کنیم سری بهش بزیم یا حتی بهش فکر کنیم، از بچه‌گی بالمون رو چیدن و یاد دادن بهمون که زمینی هستیم. حکایت ما آدما مثل حکایت همون جوجه عقابیه که افتاد تو لونه مرغ و خروسا و بهش یاد دادن که باید راه بره...! بال پرواز ما رو هم خیلی وقته که چیدن و حکم بال نداشتمون رو زمینی بودن دادن!

چیزی نمی‌گوید. سکوتش که طولانی می‌شود سنگینی نگاهش را تاب نمی‌آورم. آرام به سمتش برمی‌گردم. لبخند نرمی روی لبم می‌نشیند:

- همه چیزایی که بهش ایمان دارمو گفتم ولی... تو باور نکن!

هنوز در حجم سکوتش غرق است، دستم را بالا می‌آورم و مقابل

صورتش تکان می‌دهم:

فصل اول □ ۲۵

- آقا رهی. کجایی؟ هستی؟

- منم بهش فکر می‌کنم!

- به چی؟

- به پرواز... حتی فکرش هم آروم می‌کنه. خوبه که بهش فکر

می‌کنی!

می‌خندم و او با همان جدیت آرام می‌گوید:

- چرا هیچ وقت نمی‌تونم بشناسمت؟

با همان لبخندی که کنج لبم حفظ کرده‌ام رو برمی‌گردانم و

می‌گویم:

- هیچ شناختی کامل نیست. زیاد از حد برای شناخت آدمای

اطرافت وقت نذار. آدما یاد گرفتن زود به زود رنگ عوض کنن.

متاسفانه یا خوشبختانه ما یاد گرفتنو خوب بلدیم!

فصل دوم

همه جا روشنایی است. مرد می‌خندد و از پله‌هایی که با فرش قرمز پوشیده شده پایین می‌رود. دهانش می‌جنبد. انگار که دارد چیز خنده‌داری تعریف می‌کند. دخترک با لباس یاسی رنگ، چتر کوچک قرمز رنگی را در دست گرفته و رو به مرد در دستانش می‌چرخاند و مرد چند پله‌ای که پایین می‌رود، می‌ایستد. سرش را که برمی‌گرداند صورتش نقاشی می‌شود. انگار سطلی از رنگ روی صورت مرد پاشیده شود...! لبخند مرد می‌پرد. کسی دست دراز می‌کند و لبخندهای مرد را از صورتش می‌چیند و به جای لبخند، چشمانش را تا جایی که امکان دارد باز می‌کند! همه جا پر از سیاهی می‌شود. کسی صدایش می‌کند:

- نورا!

نگاه دخترک روی قرمزی‌ها قفل شده. چکمه‌های سیاه رنگ مردانه‌ای از پله‌ها بالا می‌آید و پشت سرش ابرهای سیاه به اتاق هجوم می‌آورد. هنوز کسی صدایش می‌کند! چتر از دستانش پایین می‌افتد. وحشت زده دهانش را باز می‌کند که ترس‌هایش را بیرون بریزد؛ اما انگار نمی‌شود، صدایی در نمی‌آید!

- نورا... نورا بیدار شو داری خواب می بینی. نورا!
اکسیژن کم می آورم، سینه ام پر تپش بالا و پایین می شود. صدایم
می زنند و من برای ذره ای از اکسیژن دست و پا می زنم. نمی دانم
چقدر طول می کشد که دستی بازویم را می کشد و چشمانم به یکباره
باز می شود! نفس نفس می زنم و عرق هایی از سر و صورتم سر
می خورد و از چانه ام به روی لباس خواب ساتنم سقوط می کند.
- نورا عزیزم حالت خوبه؟

از حجم اکسیژنی که وارد ریه هایم می شود به سرفه می افتم.
موهای جلوی صورتم را به پشت گوشم هدایت می کند. بی حال و
بی رمق چشمانم را بالا می آورم و گیج و مبهوت زل می زنم به
چشمان نگران و ترسیده مینو. با تاخیر سر تکان می دهم و او
ترسیده لیوان آب را به دهانم نزدیک می کند:

- بیا از این یه خورده بخور، حالت خوب می شه!
کمی از آب را می نوشم. قلبم که هنوز به شدت بالا و پایین
می شود را در دست می فشارم:
- باز کابوس دیدی؟

مغموم نگاهش می کنم. چیزی در گلویم گیر کرده، پلک هایم را
روی نگاهش می بندم و اولین قطره از لای چشمان بسته ام پایین
می ریزد. دومین قطره و قطره های بعدی پشت سر هم! دهان باز
می کنم و بغض هایم رها می شود:
- مینو...

- جونم عزیزم، قربونت برم چیزی نیست...
- مینو اون داشت از پله ها میومد بالا اون... اون...
- هیش... تموم شد، فقط یه خواب بود. تموم شد. ببین اینجا کسی
نیست. همه اش یه خواب بود!

سرم را به آغوش می‌کشد و خیسی صورتم را با دستانش
می‌گیرد:

- من این‌جام عزیزم، تموم شد. چیزی نیست... چیزی نیست
عزیزم!

چنگ می‌زنم به پیراهنش. دلم گریه می‌خواهد ولی چشمان
خسته‌ام اجازه اشک ریختن نمی‌دهد، خود به خود بسته می‌شود و
نمی‌دانم خواب چگونه آن‌قدر راحت تن خسته و روح زخمی‌ام را با
خودش می‌برد!

شکر را درون لیوان چایی‌ام سرازیر می‌کنم. با قاشق کوچکی
مشغول هم زدنش می‌شوم. مینو برای بار سوم در یخچال را
بی‌هدف باز می‌کند و بعد از لحظه‌ای دوباره می‌بندد. کمی از لیوان
چایش می‌خورد و از پنجره آشپزخانه به بیرون سرک می‌کشد!
دوباره برمی‌گردد و سنگینی نگاهش را به رویم احساس می‌کنم.
خسته از کلافگی‌های آشکارش، با ضرب قاشق را در لیوان رها
می‌کنم. دست به سینه زل می‌زنم به صورتش:

- چته مینو؟

صندلی رو به رویم را عقب می‌کشد و می‌نشیند. دست می‌برد
موهای بسته شده‌اش را باز می‌کند و دوباره محکم بالای سرش
می‌بندد:

- هیچی!

چشمانم را می‌بندم و تا پنج می‌شمارم. بعد که باز می‌کنم مینو
لقمه آماده‌ای مقابلم می‌گیرد:

- بیا بخور، باید زودتر بریم!

فصل دوم □ ۳۹

سعی دارد کلافگی‌اش را پنهان کند. شاید نمی‌داند که من نقطه به نقطه ذهنش را از برم:

- همیشه بدون حاشیه بگی چی بهمت ریخته؟
- حال تو!

در حالی که حرفش را در مغز حلاجی می‌کنم می‌گویم:
- منظورت چیه؟

لقمه‌ای را که هنوز به طرفم گرفته، نشانم می‌دهد و من بی میل لقمه را از دستش می‌گیرم. هر دو دستش را روی میز درهم گره می‌کند و خیره به چشمانم می‌گوید:

- دیشب باز کابوس دیدی...

- این‌که چیز تازه‌ای نیست!

- بذار حرفمو تموم کنم!

آهسته سر تکان می‌دهم و او با مکثی ادامه می‌دهد:

- با رویا صحبت کردم. یه وقت از دکتر کرمی برامون گرفته...

- ادامه نده!

- گفتم بذار حرفامو تموم کنم!

بی حرف نگاهش می‌کنم. شرمنده از صدایی که بالا برده، آرام زمزمه می‌کند:

- دیگه نمی‌تونم آب شدن تو جلوی چشمام ببینم و تحمل کنم. داری

خودت رو از بین می‌بری نورا. بذار بریم پیش این دکتره... رویا

می‌گفت بیشتر گفتار درمانی می‌کنه. چند جلسه برو اگه نتیجه

نداشت، اگه حالتو خوب نکرد، برمی‌گردیم سر خونه اول. چیزی که

از دست نمی‌دیم؛ ها؟ چی میگی؟ زنگ بزنم برای امروز وقت بگیرم؟

دستم را به سرم می‌گیرم و پیشانی‌ام را با انگشتم می‌مالم. نگرانی او بیشتر از کابوس‌هایم من را می‌رنجاند. لب روی هم می‌فشارم و با مکثی زمزمه می‌کنم:

- می‌رم. ولی نه امروز و فردا...! تا آخر این ماه بهم وقت بده. قول می‌دم اگه درست نشد خودم با پایهای خودم برم... باشه؟

با تردید آهسته سر تکان می‌دهد. بدون هیچ حرف اضافه‌ای صندلی را عقب می‌کشم و بلند می‌شوم. کوله و دوربین عکاسی را از روی کانتر آشپزخانه برمی‌دارم و در حالی که به سمت خروجی می‌روم می‌گویم:

- ماشینو ببر من پیاده می‌رم. شاید امروز یه کم دیر پیام ولی تا شب یه سر به عکاسی می‌زنم!

از خانه بیرون می‌روم. می‌دانم آن چشمان نگران دوباره بلند می‌شود و از پنجره من را تا وقتی که از خم کوچه بگذرم نظاره می‌کند. می‌دانم او بیشتر از من آزار می‌بیند و می‌رنجد. همه این‌ها را می‌دانم؛ اما کاری از دستم برنمی‌آید. کاری برای دلشوره‌هایش از دستم برنمی‌آید و این کاری نکردن‌ها بیشتر من را خسته می‌کند!

امروز دو هفته از پاکت اول و دوم و سومی که برای مرد منفور کابوس‌هایم فرستادم می‌گذرد. دو هفته‌ای که می‌دانم برای آن‌ها مانند جهنم بوده. همین که کاری از دستشان برنمی‌آید و فقط توسط پاکت حاوی عکس و نامه تهدید می‌شوند برای روح انتقام گیرم همانند نوش داروست! همین که فکر کنم در چه ترس و اضطرابی دست و پنجه نرم می‌کنند برای من کافیهست! همین عذاب‌های کوچک آن‌ها و خنکی که از عذابشان به دلم سرازیر می‌شود برای منی که یک عمر در ترس و عذاب بودم کافیهست! بگذار در جهنمی که

فصل دوم □ ۴۱

برایشان دست و پا کردم فعلا دور خود بگردند و درد ترس را درک کنند و عذاب بکشند. عین موریانه‌ای که به وجودت می‌افتد و ذره ذره از وجودت را به تباهی می‌کشاند! بگذار فعلا درد را آرام آرام مزه کنند، چون وقتش که برسد دیگر حجم درد و رنج حتی اجازه نفس کشیدن را هم از آنها سلب می‌کند. پس بگذار فعلا آرام و آهسته با جهنم من آشنا شوند...!

نفسم را با صدا بیرون می‌دهم و وارد کوچه پس کوچه‌های شهر می‌شوم تا چند لحظه‌ای از زندگی آدم‌های اطرافم را به تصویر بکشم. شاید زندگی فقط در همین تصویرها باشد. در همین قاب دوربینم، در فاصله بین بستن و باز کردن پلک‌هایمان. شاید زندگی به همین کوتاهی باشد که با لمس دکمه شاتر دوربین شروع شود و در لمس دوباره آن تمام! شاید زندگی همین باشد!

کنار جوی آبی روی زانوهایم می‌نشینم و لنز دوربین را روی حرکت آب جوی که برگ افتاده‌ای از درخت را با خود حمل می‌کند تنظیم می‌کنم. چند بار دکمه را فشار می‌دهم و عکس‌های متفاوتی ازش ثبت می‌شود. بلند می‌شوم و خاک زانوهایم را با دستم می‌تکانم.

هوا رو به تاریکی می‌رود و من هنوز در کوچه‌های شهر گم! هنوز نگاهم جست و جوگر می‌چرخد. انگار که چیزی گم کرده باشد. عرض کوچه را می‌گذرم و به در چوبی که آیه‌ای از قرآن رویش کنده کاری شده نگاه می‌کنم. قهوه‌ای‌های در به سیاهی می‌زند. از لولای در و ظاهر آن می‌شود فهمید سال‌هاست که در اینجا حریم خانه را حفظ می‌کند! کمی عقب می‌روم و دوربین را روی آن تنظیم می‌کنم. همان‌طور که دستم را روی دکمه می‌فشارم.

صدای زنگ گوشی ام از کوله ام بلند می شود. آخرین عکس را هم می گیرم. کوله را از دوشم پایین کشیده و گوشی را برمی دارم. به اسم رهی که روی صفحه روشن و خاموش می شود نگاه می کنم. تماس را برقرار کرده و گوشی را کنار صورتم نگه می دارم. صدایش در گوشم می پیچد:

- الو. نورا!

- سلام!

- آخ ببخشید سلام. عکاسخونه رو به این زودی بستین؟
دوربین را از گردنم آویزان می کنم. همان طور که عقب گرد می کنم، از کوچه خارج می شوم:
- نه. مینو تو عکاسخونه ست!
- کرکره که پایینه، تو کجایی؟
- من اومدم بیرون یه چند تا عکس بگیرم!
- خیلی طول می کشه برسی؟
کنار خیابان می ایستم:
- فکر کنم تا نیم ساعت دیگه اونجا باشم!
- باشه، من عجله دارم. می رم بعدا مزاحمت می شم!
- خواهش می کنم... خداحافظ!

گوشی را پایین آورده و با استرسی که هر لحظه بیشتر می شود شماره مینو را می گیرم. با تاخیر صدای خانومی که خاموش بودن گوشی را اعلام می کند در گوشم می پیچد. دوباره شماره اش را می گیرم و باز هم آن صدای دلهره آور! بی درنگ شماره خانه را می گیرم و پشت بوق های انتظار این پا و آن پا می کنم تا این که بعد از چندین بوق آزاد، بالاخره صدای مامان به انتظارم پایان می دهد:

- بله بفرمایید!

- الو مامان... خوبی؟

- نورا تویی عزیزم... آره خوبم مادر چیزی شده؟

- نه، نه چیزی نشده. فقط خواستم حالتو بپرسم... راستش صبح دلم نیومد بیدارت کنم. قرصاتو خوردی؟

- من خوبم قربونت برم. آره قرصامم خوردم نگران نباش. مینو سر به هوای من کجاست؟ صداش در نمیاد!

- سکوت می‌کنم. استرس مثل خوره تمام وجودم را می‌گیرد:

- الو نورا قطع شدی؟

- ها؟ نه این‌جام. راستش مینو پیشم نیست من اومدم بیرون کار داشتم!

- باشه مادر، مواظب خودت باش. دیگه دیر وقته زیاد بیرون نمون!

- باشه مامان... خداحافظ.

اولین ماشینی که جلوی پایم ترمز می‌کند را سوار می‌شوم. به سرعت آدرس می‌دهم. به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و لب می‌گزم. باد گرمی که از پنجره به صورتم می‌خورد حالم را بدتر می‌کند. گوشه شال طوسی رنگم را از دور گردنم باز می‌کنم و دوباره می‌بندم. از زور دلشوره‌ای که امانم را بریده دست مشت می‌کنم و با ناخن‌هایم به کف دستم نیش می‌زنم! دعا می‌کنم که آن احتمالی که در مغزم جولان می‌دهد و هر لحظه ضعیفم می‌کند واقعیت نداشته باشد. دعا می‌کنم و این تنها کاریست که فعلا از دستم برمی‌آید.

نمی‌دانم چه مدت این خودخوری‌ها طول می‌کشد که با صدای راننده به خود می‌آیم. نگاهم را به بیرون می‌کشم و با دیدن سر در

بزرگ عکاسخانه، در ماشین را باز کرده و با قدم‌های بلند خودم را به آن می‌رسانم. کلید می‌اندازم و کرکره چوبی را باز کرده و با تمام توانم به بالا می‌دهم. در چوبی کوتاه که تنها قسمتی از وسط چهارچوب در را در بر گرفته را هل می‌دهم و دستم را روی دیوار سر می‌دهم. کلید برق را روشن می‌کنم و بازار شام مقابلم چون پتکی به سرم فرود می‌آید و در دلم انگار خانه‌ای خراب می‌شود. با صدایی که لرزشش محسوس است؛ صدایش می‌کنم:

- مینو!

سکوت جوابم می‌شود. کاسه چشمانم پر می‌شود و کار دلم دیگر از گواهی بد دادن گذشته! با پاهای لرزان قدم برمی‌دارم، از پله‌ها بالا می‌روم. چشم می‌چرخانم و دوباره صدایش می‌کنم:

- مینو!

اشک‌هایم سرازیر می‌شود. به همان آرامی که از پله‌ها بالا رفتم، به همان آرامی هم پایین می‌آیم. به وسایل پخش و پلا شده کف زمین نگاه می‌کنم. چندین قاب عکس کوچک، تقویم سیمی، خودکار و مداد و چندین آلبوم عکس خالی. این وضعیت اگر برای مطمئن شدن از احتمال کافی نباشد حتما برای مردن و نفس بریدن کافیست!

گیج و گنگ دور خودم می‌چرخم و چشمانم می‌بارد. سر برمی‌گردانم و نگاهم قفل می‌شود روی تکه کاغذی که روی دیوار سنجاق شده. به سرعت دست پیش می‌برم و از تن دیوار جدایش می‌کنم. نگاه هراس زده‌ام روی خط‌های درهم و برهم کاغذ می‌گردد و چرا معنایش را درک نمی‌کنم! چرا فهمیدن این جمله‌ها این قدر سخت است! تلو تلو می‌خورم و درست لحظه سقوطم دستم را بند می‌کنم؛ اما پاهای سستم اجازه ایستادن نمی‌دهد و با شتاب

فصل دوم □ ۴۵

روی صندلی می‌افتم. معنای با دم شیر بازی کردن چیست؟ نوشته با دم شیر بازی کردم! نوشته راه را اشتباه آمده‌ام! نوشته اشتباه گرفتم و او مرد کابوس‌هایم نیست. این‌ها چرا این‌قدر نفهم هستند! چرا مینو را با خودشان بردند؟ همبازی‌شان من بودم نه مینو! نفس کم می‌آورم. این همان کابوس است. همان‌هایی که در خواب می‌دیدم؛ اما حالا در بیداری! این همان جهنمی است که سال‌ها پیش برایم رقم زده‌اند...! هق هق می‌زنم. این همان بازی است که دوباره تکرار می‌شود و دوباره من را به مرز مردن می‌برد. داد می‌زنم. بلند و بلندتر!

گرم است. تنم انگار کوره آتش است و من دارم می‌سوزم. شالم را از سر پایین می‌کشم. دوباره ضجه می‌زنم برای جای خالی مینو. زار می‌زنم برای نفهمی‌ها و درک نکردن‌های خودم! دوباره و دوباره هق هق می‌زنم تا جایی که صدایم در نمی‌آید. نفس پر دردی می‌کشم و چشمانم را می‌بندم. می‌خواهم بمیرم. می‌خواهم چشم ببندم و برای همیشه بروم. صدای گوش خراش تلفن بلند می‌شود. از جا می‌پریم و با شتاب خودم را به تلفن می‌رسانم. گوشی را کنار صورتم قرار می‌دهم:

- الو مینو...

صدای خنده‌های بلند مردی رعشه به اندامم می‌اندازد. بعد از لحظه‌ای که خنده‌هایش ته می‌کشد، صدای بمش به گوشم می‌رسد:

- به مینو هم می‌رسیم خانوم کوچولو. گاماس گاماس!

دستم مشت می‌شود. سعی می‌کنم خونسردی‌ام را حفظ کنم. سعی می‌کنم ترس و وحشتم را برای چند صباحی هم که شده پنهان کنم:

- عوضی آشغال چی می‌خوای از جونمون؟
- بانو، اگه بخوای این طوری ادامه بدی کلاه‌مون بدجور میره تو
هم!

با پشت دست اشک‌های سمجی را که روی گونه‌هایم سبز
می‌شوند، کنار می‌زنم. در حالی که آب دهانم را با صدا قورت
می‌دهم؛ می‌گویم:

- چی می‌خوای؟ مینو کجاست؟

- آهان! این شد حرف حساب! خیلی خوب می‌دونم که هنوز به جز
اشک و زاری هیچ کاری نکردی، البته بهتره همین طوری هم ادامه
بدی. چون اگه به سرت بزنه و بخوای پلیس یا کس دیگه‌ای رو
خبردار کنی، مینو دوست عزیزت برای همیشه از دستت میره. پس
حالا مثل دوتا آدم عاقل و بالغ با هم مذاکره می‌کنیم هوم؟ چی
می‌گی؟

- چی... چی می‌خوای؟ خواهش می‌کنم با مینو کاری نداشته باش.
هر چی بخواین بهتون می‌دم فقط...

- باشه، باشه حالا چرا گریه می‌کنی؟ من قلبم خیلی مهربون و
رئوفه، این طوری با گریه‌ها متاثرم می‌کنی جان مینو! به جای گریه
کردن بلند شو هر چی عکس و فیلم از بازی گوشیات داری؛ جمع کن
و فردا به آدرسی که برات می‌فرستم بیار...! ببینم ناقلای این همه مدت
کجا قایم می‌شدی که تورو نمی‌دیدیم... ها؟

- همین امشب میام. کجا بیام؟

- گفتم فردا، امشب نه. فقط یادت باشه همه اون عکس و فیلم‌ها رو
می‌خوام، همه‌اشو! اگه بفهمم خدایی نکرده یکیش جا مونده یا یادت

فصل دوم □ ۴۷

رفته بیاری، اون وقت ممکنه خورشید خانوم هم یه شب مهمونمون باشن! راستی اسمت نورا بود دیگه آره؟

با چشمان گرد شده و ترسی که دارد خفه‌ام می‌کند، آرام سر تکان می‌دهم، انگار که من را می‌بیند.

- یادت باشه وقتی اومدی پیشمون معنی اسمتم بگی، ازش خوشم اومده! خب بانو شب خوبی داشته باشی فعلا!

تماس قطع می‌شود. من می‌مانم و صدای بوق اشغالی که ممتد در سرم می‌پیچد. هنوز مبهوت خیره به جوهری که کف زمین ریخته شده مانده‌ام. هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم روزی به این جهنمی که مینو مدام هشدارش را می‌داد برسم! حالا شعله همه انتقام‌هایم به یکباره فروکش کرده و خط و نشان‌هایم برای مرد کابوسم به گل نشسته! حالا من مانده‌ام با یک زخم عمیق روحی و داغ خواهری که می‌خواهند روی دلم بگذارند. حس ترس از دست دادن، دوباره به وجودم چنگ می‌زند و من را ضعیف‌تر از دیروزم می‌کند. من دنبال مرهمی برای زخم‌های دیروزم بودم؛ اما حالا باید به فکر نمکی باشم که می‌خواهند روی زخم‌هایم بپاشند، باید به فکر خنجری باشم که می‌دانم اگه این بار هم در قلب و تنم فرو رود، دیگر طاقت نمی‌آورم. تاب نمی‌آورم و برای همیشه می‌روم!

با پاهای لرزانم خودم را به تاریک خانه می‌رسانم. تمام توان و قوی بودنم رو به زوال است. آهسته در جعبه‌ای که سال‌هاست در گوشه تاریک خانه جا خوش کرده را باز می‌کنم. دست پیش می‌برم و جعبه کوچک‌تر درونش را برمی‌دارم. همه مدارکی که در تمام این دو و سه سال با هدف انتقام جمع کرده بودم را می‌زنم زیر بغلم و

از آن تاریکی و عکاسخانه بیرون می‌روم. باید فکر کنم، باید چاره‌ای بیاندیشم، باید تا زخمی روی زخم نخورده کاری کنم. در خانه را که پشت سرم می‌بندم؛ با نگاهی به او که درون آشپزخانه مشغول آشپزی است قدم برمی‌دارم و به سرعت وارد اتاق می‌شوم. همین که می‌خواهم در اتاق را ببندم؛ صدای آرامش بخشش در فضا می‌پیچد:

- دخترا. شماییین؟

جعبه را روی تخت رها می‌کنم. شال را از روی سرم برمی‌دارم و در آئینه دستی به صورتم می‌کشم. می‌دانم برای چشمان پف کرده‌ام کاری از دستم برنمی‌آید. پس تنها به دروغ‌هایی که باید ببافم و به خورد مامان بدهم فکر می‌کنم. با نفس عمیقی که می‌کشم از اتاق بیرون می‌آیم:

- سلام مادر. چرا دیر کردین؟

با لبخند سر بلند می‌کنم:

- ببخشید یه کم دیر شد، من تنها اومدم. مینو نتونست بیا!

همان‌طور که از غذای روی گاز می‌چشد می‌گوید:

- نیومد؟ کجا مونده پس؟

لبخندم را به هر جان‌کنندی که شده روی لبانم نگه می‌دارم:

- نگران نباش رفت خونه رویا... قرار امشب اونجا بمونه!

از مقابل نگاه تیزش کنار می‌روم و در قابلمه‌ای که لحظه‌ی پیش

بسته بود را دوباره باز می‌کنم و نگاهی به خورشید بامیه می‌اندازم:

- خونه رویا واسه چی؟

- وای مامان عجب بویی داره!

- می‌گم مینو چرا رفته خونه رویا؟

رو برمی‌گردانم و به سمت سالاد نیمه آماده روی میز می‌روم:
- رفت به بوم رویا کمک کنه!
- بوم؟
می‌خندم:
- بوم نقاشی. رویا ازش خواست بره کمکش کنه تا زودتر
طراحی‌شو تموم کنه!
- شماره‌اشو بگیر ببینم!
- گوشیش خاموشه، شارژ تموم کرده!
- باشه، بیا برو به رویا زنگ بزن!
- مامان حالا حتما باید همین امشب باهاش حرف بزنی؟ فردا میاد
دیگه!
- نورا تو چشم‌ام نگاه کن!
کلافه گوشه لبم را به دندان می‌گیرم و آرام سر بلند می‌کنم.
چشم تنگ کرده و طولانی نگاه می‌کند:
- من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم دختر جون. رک و
راست بهم بگو چی شده؟ دعوا کردین؟ چرا چشمات این قدر قرمزه؟
دوباره کاسه چشمانم پر می‌شود و دلم آتش می‌گیرد از نبود
مینویی که نمی‌دانم امشب را کجا و چگونه صبح می‌کند. به محض
باز کردن دستانش، خودم را با شتاب به آغوشش می‌اندازم. سرم را
روی سینه‌اش می‌گذارم و دوباره و صدبار هق می‌زنم:
- هیش آروم باش عزیزم! آروم باش ببینم چی شده. چرا عین
مرغ سرکنده بی‌قراری یکی‌یه‌دونه‌ام؟ چی شده قربونت برم؟
خودم را بیشتر به تنش می‌فشارم و با صدای خفه‌ای می‌نالم:
- مامان!

۵۰ □ و خوابی که آرام گرفت

- جون مامان، چی شده؟ بهم بگو عزیزم!
- مامان ما... ما با هم دعوا کردیم. یعنی من باهش بد حرف زدم.
با هم جر و بحث کردیم اونم قهر کرد رفت خونه رویا!
- ببینمت نورا!
من را از خودش جدا می‌کند و صورتم را با نگاهش بالا و پایین می‌کند:
- مینو از این اخلاقا نداره، مطمئنی قهر کرده؟
بینی‌ام را بالا می‌کشم و با پشت دست اشک‌های صورتم را پاک می‌کنم:
- قهر که نه، ولی گفت می‌خواد امشب تنها باشه. بهش زنگ نزن مامان، اون نمی‌خواست تو متوجه قهرمون بشی. باشه؟
- دخترم به خاطر یه قهر بچگانه این بلا رو سر چشمای خوشگلگت آوردی؟
آهسته سر تکان می‌دهم و او لبخند زیبای مادرانه‌اش را به رویم می‌پاشد. همان‌طور که دستش را نوازش‌گرانه روی موهایم می‌کشد می‌گوید:
- برو، برو یه آبی به دست و صورتت بزن بیا. دختر گنده به خاطر یه قهر بین با خودش چی کار کرده! برو تا تو بیای منم شامو می‌کشم:
سر به زیر از کنارش رد می‌شوم:
- من میز رو می‌چینم.
با لبخند سر تکان می‌دهد و من خودم را در دستشویی می‌اندازم.
باز از زور بدبختی و ندانم کاری و دروغ‌هایی که پشت هم بافتم، یک دل سیر گریه می‌کنم. خدایم را بارها و بارها صدا می‌کنم و به همه

مقدسات قسم می‌دهم که راهی پیش رویم قرار دهد و من را از این منجلابی که درونش گیر افتاده‌ام نجات دهد.

- مامان قرصاتو بیارم؟

- نه مادر موقع خواب می‌خورم، بذار از قرص اولی که خوردم

یکی و دو ساعت بگذره بعد!

انگشتان دستم را مثل تمام وقت‌هایی که مضطربم و نگران در هم می‌پیچم. طول و عرض پنجره را قدم می‌زنم؛ هنوز از تصمیمی که گرفتم مطمئن نیستم و نمی‌دانم چطور آن را با مامان در میان بگذارم.

- نورا، عزیزم چرا اونجا ایستادی؟

- ها! هیچی همین جوری. راستش مامان می‌خوام یه موضوعی

رو باهات در میون بذارم!

- خوب بگو عزیزم فقط قربون دستت اون ظرف میوه رو هم از

رو اپن بیار!

سر تکان می‌دهم و ظرف میوه را دست گرفته به سمتش می‌روم.

کمی روی مبل جابه جا می‌شود:

- بیا این‌جا عزیزم.

میوه را روی میز وسط می‌گذارم و کنار دستش می‌نشینم. زبان

روی لب‌های خشک شده‌ام می‌کشم. با تردید و هزار جان‌کندن

زمزمه می‌کنم:

- مامان من امروز یه کاری برات کردم!

همان‌طور که سیب دستش را پوست می‌کند، نگاه گذرایی به

صورت‌م می‌اندازد:

- چی کار کردی عزیزم؟

- خب راستش نیت کارم خیر بوده منتها شما خوشتون بیاد یا نه
رو نمی‌دونم!
می‌خندد:

- همین که نیت کارت خوب بوده خودش یه امتیازه، پس نگران
نباش. حالا بگو ببینم چی کار کردی برای مامانت؟
- پس قول می‌دی قبول کنی؟
برشی از سیب را به سمتم می‌گیری:
- کارتو که بدون اطلاع من انجام دادی، حالا جلو جلو می‌خوای
قولم بگیری؟
سیب را از دستش می‌گیرم و لبخند تلخی روی صورتم می‌نشیند:
- همین یه بار همه خطاهامو ببخش مامان... راستش من رفتم
برات بلیت گرفتم!
چشم تنگ می‌کند و من ادامه می‌دهم:
- برای شیراز. می‌دونی دایی از کی پیغام می‌فرسته که بریم
پیشش؟! خیلی وقته که یه مسافرت نرفتی. همه‌اش تو خونه‌ای. برو
چند هفته‌ای اونجا بمون و یه آب و هوایی عوض کن.
دستمال کاغذی را از روی میز برمی‌دارد و همان‌طور که
دستانش را پاک می‌کند می‌گوید:
- تو چی کار کردی نورا؟ تو این وضعیت شما دوتا، من کجا پاشم
برم؟ چرا به من نگفتی؟
- کدوم وضعیت مامان؟ ما که داریم مثل گذشته کار می‌کنیم...
- همین دیگه! همه‌اش دارین کار می‌کنین. باید یکی باشه که وقتی
برگشتین یه چیکه آب بده دستتون یا نه؟ من برم که شما از زور

تنبلی یه تخم مرغ هم نمی‌تونین درست کنین و بخورین...! نه مادر، نه نمی‌شه. نمی‌تونم برم!

دستانش را در دستم می‌گیرم و ملتمسانه نگاهش می‌کنم:

- من قول می‌دم که در نبودت حسابی به خودمون برسیم و گشنگی هم نکشیم، ماما ما نگران‌تیم. اگه بری بگردی و چند هفته‌ای خوش باشی به خدا ما هم خوشحال می‌شیم و روحیه می‌گیریم. باشه؟

- مادر بذار شما هم سرتون خلوت بشه با هم بریم، این‌جوری که نمی‌شه...

- چرا می‌شه... تو برو، خدا رو چه دیدی شاید ما هم سرمون خلوت شد و پشت سرت راهی شدیم. هوم. باشه؟
- آخه...

- دیگه آخه و اما و اگر نیار ماما... تصویب شد!

- مینو هم می‌دونه؟

- آره اونم می‌دونه!

دستش را به زانو می‌گیرد و همان‌طور که بلند می‌شود می‌گوید:

- چی بگم الان؟! خودتون بریدین و خودتون هم که دوختین.

پاشم برم چمدونمو ببندم!

باز به اجبار می‌خندم و صدای او که از اتاق به گوشم می‌رسد:

- حالا بلیت برای چه ساعتی گرفتی؟

مقابل پنجره می‌ایستم و در حالی که پرده را کنار می‌زنم بلند

می‌گویم:

- هفت صبح!

- چی؟!... هفت صبح؟

سر برمی گردانم. اخم کرده به چهار چوب در تکیه می دهد:
- این که خوبه. با قطار میری زیاد هم اذیت نمی شی!
- اونو نمی گم مادر، نگران مینوام. هفت صبح من کی وقت می کنم
مینو رو ببینم؟!
سکوت می کنم. خدایا خودت به من صبر بده!
- مینو امشب تا دیر وقت بیدار می مونه. فکر نکنم فردا صبح زود
بتونه بیدار شه. اون تا لنگ ظهر می خوابه! هر وقت بیدار شد می گم
بهت زنگ بزنه، خوبه؟
- یعنی مینو رو ندیده برم؟
- ببخشید، فکر این جاشو نکرده بودم. حالا تلفنی با هم خداحافظی
می کنین دیگه!
- از دست تو! باشه؛ ولی زود بیدارش نکن. بذار هر وقت بیدار
شد، زنگ بزنه!
دوباره وارد اتاقش می شود و من می خندم به تمام این حال
خرابم و قلبی که تمام حس های بد و منفی دنیا را به وجودم سرازیر
می کند. زل می ززم به چراغ روشن تیر برق در حجم تاریکی کوچه.
سیاهی و تاریکی وجود من با یک چراغ روشن نمی شود، به چیزی
فراتر از یک نور نیاز دارم به چیزی شبیه معجزه! این حال و روزم
که حتی خودم هم از درک کردنش عاجزم به یک معجزه نیاز دارد،
یک معجزه برای رهایی از همه گره های کوری که به زندگی ام افتاده
و من را از خود واقعی ام گرفته، یک معجزه برای نجات مینو... خدایا
زندگی ام معجزه می خواهد!

مامان را راهی شیراز کرده‌ام و با خیال راحت خودم را به قرار کدایی و خانه منحوس رسانده‌ام. کوله را باز می‌کنم و به عکس و فیلم‌های درونش نگاهی می‌اندازم. با مکئی زیپ کوله را می‌کشم و آن را روی دوشم برمی‌گردانم. کوچه و در سیاه رنگ را دوباره رصد می‌کنم، حتم دارم که دوربینی بالا در کار گذاشته باشند. با نگاهی به ساعت گوشی‌ام، بسم اللهی زیر لب می‌گویم و با دستانی که لرزشش محسوس است دکمه زنگ را می‌فشارم.

سعی می‌کنم همه ترس و اضطرابی که به تنم افتاده را پشت اخم‌ها و صورت جدی‌ام پنهان کنم. طولی نمی‌کشد که در با صدای بلندی باز می‌شود. ترسیده کمی تنم را عقب می‌کشم و یک لای در لحظه به لحظه بازتر می‌شود.

با قدم‌های نامطمئن به در نزدیک می‌شوم. زبان روی لب می‌کشم و بند کوله‌ام را روی دوشم سفت می‌چسبم. آهسته قدم برمی‌دارم و از در عبور می‌کنم. راه سنگ فرش شده‌ای رو برویم قرار دارد که در دو طرفش درختان سرو و چنار ردیف شده‌اند. آخر راه سنگی خانه‌ای با نمای سفید رنگ قرار دارد که بزرگی و اعیانی بودنش چشمم را می‌گیرد. نگاه می‌گردانم. این خانه بیشتر به باغ‌های خارج از شهر شباهت دارد تا خانه‌های مسکونی در داخل شهر!

با نگاهی مملو از ترس جلو می‌روم. چند قدمی که به خانه نزدیک می‌شوم، مرد بزرگ جثه‌ای به همراه سگی که قلاده‌اش را در دست گرفته از روبرو به سمتم می‌آید. نگاهم از هیبت درشت و ترسناک مرد روی چشمان وحشی سگ می‌خزد. دست مشت می‌کنم و آب دهانم را با صدا قورت می‌دهم. به این فکر می‌کنم شاید برعکس ظاهر جدی و سردم هیچ وقت قوی و نترس نبودم. به گمانم همیشه

ادای قوی بودن را در می‌آوردم. خودم را از مردی که نزدیک شده فاصله می‌دهم و صدای بم او که می‌گوید:
- نترس... کاری باهات نداره!

و نمی‌گویم که من از خودش بیشتر از سگ کنار پایش ترس دارم. جلوی خانه‌ای که بی‌شباهت به قصر هم نیست می‌ایستم. مرد در ورودی چوبی بزرگ را که رویش طرحی کنده‌کاری شده، باز می‌کند و با دست به داخل اشاره می‌کند. با یاد مینو به خودم قوت قلب می‌دهم و با نفس عمیقی که می‌کشم وارد خانه می‌شوم. راهرو باریکی که به فضای بزرگ خانه منتهی می‌شود را رد می‌کنم. چشمانم متعجب در خانه مجلل چرخ می‌خورد. در گوشه به گوشه خانه مجسمه‌های بزرگ قرار گرفته و مبل‌هایی با رنگ و مدل متفاوت که خانه را به قسمت‌های سه‌گانه تقسیم کرده. پله چوبی که با منحنی خاصی به طبقه بالا وصل شده و در آخر یک بوفه سلطنتی بزرگ و عظیم جثه‌ای که در قسمت بالایی خانه قرار گرفته و درونش پر شده از مجسمه‌ها و ظرف‌های ریز و درشت که خاص و قیمتی بودنش به وضوح روشن است.

- خیلی خوش اومدی بانو!

به سرعت سر برمی‌گردانم و فغان مهره‌های گردنم در گوشم زنگ می‌خورد. مردی قد بلند و تنومند، دست به جیب روی پله‌ها ایستاده. موهای سفید روی شقیقه و خط‌هایی که موقع خندیدن دور چشمانش می‌افتد نشان می‌دهد برخلاف ظاهر جوانش، سن بالایی دارد؛ اما از آن مردهایی است که سنش جزو مجهولات است! با طمانینه از پله‌ها پایین می‌آید و درست مقابلم می‌ایستد. چشمان براق و روشنش را به چشمانم می‌دوزد و با همان لبخندی که کنج لبش است؛ می‌گوید:

- نورانی. درخشان و زیبا!

مات نگاهش می‌کنم و معنی کلمات را نمی‌فهمم. با مکتی در نگاه گنگم، بلند می‌خندد و سرش کمی به عقب پرت می‌شود. دست از جیب‌هایش بیرون می‌کشد و همان‌طور که به مبل اشاره می‌کند می‌گوید:

- معنی اسمت بود. نتونستم تا اومدنت صبر کنم، از فرهنگ لغت کمک گرفتم!

بی‌توجه به او که در کمال آرامش روی مبل تکی می‌نشیند و پا روی پا می‌اندازد، مقابله می‌ایستم:

- مینو کجاست؟

- نمی‌خوای بشینی؟

- برای نشستن نیومدم!

با لبخند نگاه می‌کند:

- عجله داری؟

- گفتم مینو کجاست؟

با مکتی در نگاهم کف دستش را به هم می‌مالد:

- خب پس کارو شروع کنیم، عکس و فیلم هر چی که داری بریز

بیرون!

ابرو بالا می‌اندازم:

- اول مینو!

- دختر زرنگی هستی؛ ولی مثل این‌که هنوز نمی‌دونی با کی در

افتادی...! من نمی‌دونم برای کی کار می‌کنی و برای چی این مدت

دنبالمون بودی و زاغ سیاهمون رو چوب می‌زدی؛ ولی اشتباه

اومدی دختر جون! فکر کردی به همین راحتی می‌تونی تو کار دیگران دخالت کنی و جاسوس بازی در بیاری؟

- من برای کسی کار نمی‌کنم، مطمئن باش اشتباه هم نکردم. اون بی همه چیزی که دنبالش می‌گردم، حتم دارم تو همین خونه‌اس!
- هنوز خیلی بچه‌ای!

- به اونش کاری نداشته باش، گفتم مینو کجاست؟... می‌خوام ببینمش!

- این جا نیست!

- این جا نیست!... یعنی چی؟ قرارمون این نبود!

- می‌دونم ولی قرارمون عوض شد. تو عکسارو می‌دی و می‌ری، چند روز بعد دوست عزیزت هم میاد پیشت!
ناباور نگاهش می‌کنم:

- چی داری می‌گی، این یعنی... یعنی... ببین فکر نکن چون یه دخترم...

- همچین فکری نمی‌کنم. می‌دونم چقدر پر دل و جراتی، این مدت هم خیلی خوب تونستی اذیتمون کنی؛ اما گفتم که مینو این جا نیست، با پسرم رفته مسافرت!

- چی؟

- آروم‌تر بانو. کر که نیستم!

- شما... شما حق ندارین زیر قولتون بزنین. اگه مینو رو آزاد نکنین از عکسا هم خبری نیست!

باز می‌خندد. انگار دارم برایش جوک می‌گویم. با هر حرفم می‌زند زیر خنده! کاسه چشمانم پر می‌شود و همه آن ظاهر قوی و نترسم انگار به یکباره فرو می‌ریزد. زل می‌زند به چشمان مناکم و با مکثی

از جا بلند می‌شود. دستانش را درون جیبش فرو می‌برد و با کم کردن فاصله میان‌مان می‌گوید:

- نباید این بازی رو شروع می‌کردی!

- من که دارم عکسارو بهتون می‌دم دیگه چرا کشش می‌دین؟

لب کج می‌کند:

- پسرم گلوش پیش دوستت گیر کرده!

ناباور زل می‌زنم به چشمانش. زبانم برای لحظه‌ای بند می‌آید.

پسرش... نه خدای من این امکان ندارد:

- چی... چی دارین می‌گین؟ یعنی چی گلوش... خواهش می‌کنم من

باید مینو رو ببینم!

- خیلی متاسفم، ولی با این بازی مسخره‌ای که شروع کردی هم

خودتو به دردسر انداختی هم مارو! برای من مهم عکسا و فیلماست

ولی برای پسرم مثل این‌که دوستت مهم‌تر از اون عکسا شده. کاری

از دست من برنمیا!

دلم می‌خواست خدا این‌جا بود، شانهاش را برای لحظه‌ای هم که

شده مردانه بهم قرض می‌داد تا من این چنین رقت‌انگیز سقوط نکنم،

تا جلوی این خدانشناس ترحم‌انگیز نباشم! با پشت دستم خیسی

صورتتم را می‌گیرم. قرص و محکم نیستم؛ اما باید وانمود کنم. باید

استوار و مقاوم بودن را بازی کنم! همان‌طور که سرم را بالا و پایین

می‌کنم عقب عقب می‌روم:

- اومده بودم بازی رو تموم کنم؛ ولی مثل این‌که شما خوشتون

اومده، باشه پس ادامه می‌دم!

او می‌خندد و من با شوری اشکی که در دهانم رفته و حالم را

بدتر از قبل کرده عقب می‌روم تا این‌که به مانعی برمی‌خورم.

۶۰ □ و خوابی که آرام گرفت

برمی‌گردم و همان مرد ترسناک که به پیشوازم آمده بود دست به سینه مقابلم می‌ایستد. راهم را کج می‌کنم و می‌خواهم از کنارش رد شوم که دستانش را از هم باز می‌کند و دوباره سد راهم می‌شود. ترس و عصبانیت تمام وجودم را می‌گیرد. سر برمی‌گردانم و به او که هنوز با لبخند نامحسوس و کم رنگ گوشه لبش نظاره‌گرم است می‌تویم:

- بهش بگو بره کنار!

می‌خندد:

- عکسا!

با پوزخندی کوله‌ام را از دوشم پایین می‌کشم. زیپش را باز کرده و با غیظ کوله را برعکس تکانش می‌دهم. همه عکس و فیلم‌ها روی سرامیک‌های قهوه‌ای کف زمین می‌ریزد.

- خیالتون راحت شد، بفرما اینم عکساتون، حالا بگو بره کنار!

- چی تو اون مغز کوچیکت می‌گذره که به همین راحتی از مدرک

جرم ما گذشتی؟

پوزخند می‌زنم:

- انتظار نداری که برم دست رو دست بذارم تا شاید شاخ شمشاد

شما دلش به رحم بیاد و دوستم رو برگردونه؟!!

باز می‌خندد و حرصم را در می‌آورد:

- خب اگه غیر این کارو هم که انجام بدی باید برای همیشه از

دوستت خداحافظی کنی. پیشنهاد می‌دم مثل دخترای خوب عاقلانه

رفتار کنی!

با استرس انگشتان دستم را درهم می‌پیچم. احساس گیجی

می‌کنم و ذهنم درست کار نمی‌کند. چهره شوخ و شنگ مینو در نظرم